

بسیاری از مردم کتاب « شاهزاده کوچولو » اثر اگزوپری را می شناسند. اما شاید همه ندانند که او خلبان جنگی بود و با نازیها جنگید و در نهایت در يك سانحه هوایی کشته شد.

قبل از شروع جنگ جهانی دوم اگزوپری در اسپانیا با دیکتاتوری فرانکو می جنگید. او تجربه های حیرت آور خود را در مجموعه ای به نام لبخند گرد آوری کرده است.

در یکی از خاطراتش می نویسد که او را اسیر کردند و به زندان انداختند او که از روی رفتارهای خشونت آمیز نگهبانها حدس زده بود که روز بعد اعدامش خواهند کرد.

می نویسد: مطمئن بودم که مرا اعدام خواهند کرد به همین دلیل بشدت نگران بودم. جیبهایم را گشتم تا شاید سیگاری پیدا کنم که از زیر دست آنها که حسابی لباسهایم را گشته بودند در رفته باشد. یکی پیدا کردم و با دست های لرزان آن را به لبهایم گذاشتم ولی کبریت نداشتم.

از میان نرده ها به زندانبانم نگاه کردم. او حتی نگاهی هم به من نینداخت درست مانند يك مجسمه آنجا ایستاده بود. فریاد زدم "هی رفیق کبریت داری؟"

به من نگاه کرد شانه هایش را بالا انداخت و به طرفم آمد. نزدیک تر که آمد و کبریتش را روشن کرد. بی اختیار نگاهش به نگاه من دوخته شد. لبخند زدم و نمی دانم چرا؟ شاید از شدت اضطراب، شاید به خاطر این که خیلی به او نزدیک بودم و نمی توانستم لبخند نزدم. به هر حال لبخند زدم و انگار نوری فاصله بین دلهای ما را پر کرد.

می دانستم که او به هیچ وجه چنین چیزی را نمی خواهد ... ولی گرمای لبخند من از میله ها گذشت و به او رسید و روی لب های او هم لبخند شکفت.

سیگارم را روشن کرد ولی نرفت و همانجا ایستاد. مستقیم در چشمهایم نگاه کرد و لبخند زد. من حالا با علم به اینکه او نه يك نگهبان زندان که يك انسان است به او لبخند زدم نگاه احوال و هوای دیگری پیدا کرده بود.

پرسید: بچه داری؟

با دستهای لرزان کیف پولم را بیرون آوردم و عکس اعضای خانواده ام را به او نشان دادم و گفتم: آره اینهاش. او هم عکس بچه هایش را به من نشان داد و درباره نقشه ها و آرزوهایی که برای آنها داشت برایم صحبت کرد.

اشک به چشمهایم هجوم آورد. گفتم که می ترسم دیگر هرگز خانواده ام را نبینم. دیگر نبینم که بچه هایم چطور بزرگ می شوند.

چشم های او هم پر از اشک شدند. ناگهان بی آنکه که حرفی بزند. قفل در سلول مرا باز کرد و مرا بیرون برد.

بعد هم مرا بیرون زندان و جاده پشتی آن که به شهر منتهی می شد هدایت کرد. نزدیک شهر که رسیدیم تنهایم گذاشت و برگشت بی آنکه کلمه ای حرف بزند.

يك لبخند زندگی مرا نجات داد...

نتیجه گیری:

بله لبخند بدون برنامه ریزی، بدون حسابگری، لبخندی طبیعی، زیباترین پل ارتباطی آدم هاست. ما لایه هایی را برای حفاظت از خود می سازیم.

لایه مدارج علمی و مدارک دانشگاهی، لایه موقعیت شغلی و این که دوست داریم ما را آن گونه ببینند که نیستیم.

زیر همه این لایه ها من حقیقی و ارزشمند نهفته است. من ترسی ندارم از این که آن را روح بنامم من ایمان دارم که روح های انسان ها است که با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند و این روح ها با یکدیگر هیچ خصومتی ندارد.

متأسفانه روح ما در زیر لایه هایی ساخته و پرداخته خود ما که در ساخته شدنشان دقت هولناکی هم به خرج می دهیم؛ ما را از یکدیگر جدا می سازند و بین ما فاصله هایی را پدید می آورند و سبب تنهایی و انزوای ما می شوند.

داستان اگزوپری داستان لحظه جادویی پیوند دو روح است. آدمی به هنگام عاشق شدن و نگاه کردن به يك نوزاد این پیوند روحانی را احساس می کند. وقتی کودکی را می بینیم چرا لبخند می زنیم؟

چون انسانی را پیش روی خود می بینیم که هیچ يك از لایه هایی را که نام بردیم روی خود نکشیده است و با همه وجود خود و بی هیچ شائبه ای به ما لبخند می زند و آن روح کودکانه درون ماست که در واقع به لبخند او پاسخ می دهد.